

«از مارکو پرسید: روزی که تمام نشان‌ها را بشناسم، آیا بالاخره امپراطوری ام را در مشت خواهم داشت؟ مرد ونیزی پاسخ گفت: عالی‌جناب، باور مدار، آن روز تو خود نشانی بین نشان‌های دیگر خواهی بود.»

شهرهای نامرئی ایتالیا کالوینو

«جعبه بوی موز می‌داد و روی آن نوشته شده بود: پاناما»

داستان سفر به پاناما، با زندگی ببر و خرس کوچولو درخانه‌شان کنار رودخانه و کارهای هر روزی‌شان، یعنی ماهی‌گیری و قارچ جمع کردن، شروع می‌شود و با صندوقی که آب می‌آورد، به بازی نشانه‌های ناموجود تبدیل می‌شود. چیزهایی که نیست، چیزهایی که می‌شود تصورشان کرد.

«این جعبه از پاناما آمده پاناما بوی موز می‌دهد. آه پاناما سرزمین رویای من است.»

با شروع داستان، تکرار، نشانه‌ای می‌شود که باید دلیل سفر - دل‌زدگی - ببر و خرس کوچولو باشد. ماهی‌گیری هر روزی، قارچ جمع کردن، ناهار درست کردن؛ شاید این‌ها دلیل شروع سفر هستند، نه جعبه پاناما.

اما رویکرد اسطوره‌ای «سفر برای رسیدن به کمال» دلیل موجه‌تری است. سفری که پیش از آن که داستان شروع شود، در ذهنیت تاریخی ماست. چیزی بیرون از ادراک داستانی، ما را برای سفر آماده می‌کند. سرخوردگی و حتی تکرار روزمرگی و پاناما، دلایل بیرونی این ذهنیت تاریخی است. ما انتظار سفر را نه از وقتی که اسم داستان را می‌خوانیم، حتماً قبل‌تر از آن، وقتی که به دنیا می‌آییم، با خود داریم؛ انتظاری پیش داستانی.

این که هر چیزی در پاناما است، قشنگ‌تر از این‌جاست، سرزمینی رویایی است و این که اصلاً پاناما کجاست، درجه چند اهمیت را دارد. خرس کوچولو و ببر که تصمیم می‌گیرند بروند، فقط عادت‌های‌شان را برمی‌دارند؛ اردک چوبی، ماهی‌تابه قرمز و چوب ماهی‌گیری. این‌ها را که بردارند، دیگر گرسنه نمی‌مانند و کسانی که گرسنه نباشند، از هیچ چیز نمی‌ترسند. دوستی، بن‌مایه فرعی داستان است. اگر اولیسیس در سفرش تنها بود، خرس و ببر کوچولو هم‌دیگر را دارند. این دوستی، تکمیل‌کننده ضعف‌های هر کدام است. کاری که این یکی نمی‌تواند بکند، آن یکی انجام می‌دهد و این کارکردی دوگانه در داستان پیدا می‌کند؛ هم داستان را پیش می‌برد و هم برخلاف دستمایه اسطوره‌ای داستان، شخصیتی زمینی و نیز ضعف‌هایی زمینی، به ببر و خرس کوچولو می‌دهد. شخصیت‌هایی که انتظار کارهای خارق‌العاده‌ای از آن‌ها نمی‌رود، از اولمپ نیامده‌اند، حرف زدن‌شان آدم را غافل‌گیر نمی‌کند و اگر گرسنه نمانند، دیگر از چیزی هم نمی‌ترسند.

اولین مشکلی که در سفر پیش می‌آید، جهت است. راه پاناما معلوم نیست، پس خرس کوچولو یک علامت راهنما درست می‌کند که راه پاناما را نشان بدهد. شاید بتوانیم این را هم دلیل دیگری بر محوریت سفر فرض کنیم؛ این که چیزی که اهمیت دارد سفر است، نه این که به کجا می‌روند. و آن‌ها در جهت علامت راهنما به سمت پاناما حرکت کردند.

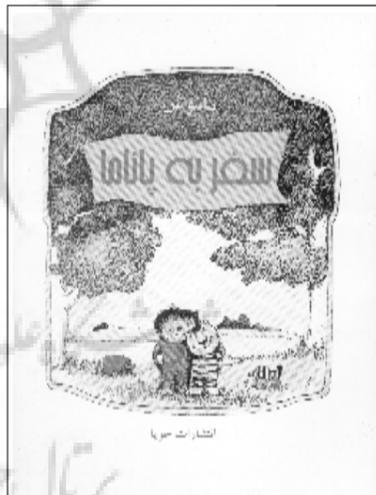
بطری کوچکی در رودخانه افتاده، نقشه گنج‌های دزدهای دریایی در آن است، اما خرس و ببر کوچولو آن را نمی‌بینند.

اولین کسی که به او برمی‌خورند، موش کوچکی است. او دنیای کوچکی دارد و این که نمی‌داند پاناما کجاست، اصلاً عجیب نیست. شاید او نماد سکون تاریخی بخشی از انسان‌ها باشد، موشی توی سوراخ خودش که کاری به جهان ندارد و بزرگترین جای دنیا را سوراخ خودش می‌داند.

دومین موجود روباهی است که به مناسبت سالگرد تولدش، غازی را شکار کرده است و نوش‌جان می‌کند. او به سمت چپ راهنمایی‌شان می‌کند. سمت چپه آیا من حق دارم آن را هم نشانه‌ای فرض کنم؟ هر چند دلیلی که برای این راهنمایی در داستان آمده، بی‌حوصلگی روباه است، آیا روباه - شخصیت حیل‌گر داستان‌های حیوانات - در راهنمایی‌شان به سمت چپ قصد خاصی ندارد؟ من دو احتمال را در نظر

نشانه‌های ناموجود

○ سید محمد طلوعی براننده



- عنوان کتاب: سفر به پاناما
- نویسنده: یانوش
- مترجم: ارغوان جولایی
- ناشر: جویا
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۰
- شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۵۴ صفحه
- بها: ۲۵۰ تومان



حیله‌گری روباه قرار می‌گیرد.

«بیبیچید به سمت چپ. اگر به راست بروید، به مزرعه می‌رسید و مطمئنم که مزرعه همان پاناما نیست.»

موش و کلاغ قرینه‌اند؛ قرینه‌ای آینه‌ای. موش که از سوراخ خودش بزرگ‌تر ندیده، در برابر کلاهی که در آسمان پرواز می‌کند و روی بلندترین شاخه درخته چشم‌اندازی از سرزمین رویاهای‌شان نشان می‌دهد. و البته خاریشت و خرگوش که قرینه ببر و خرس کوچولو هستند. آن‌ها زوجی هستند که هیچ‌وقت از مزرعه‌شان بیرون نرفته‌اند و حالا پاناما، سرزمین آرزوهای آن‌ها هم هست. آیا آن‌ها هم سفر می‌کنند؟

من از قرینگی باستانی‌ای حرف می‌زنم که ناخودآگاه داستان‌گوی ما را اشغال کرده؛ قرینگی‌ای که موجب تعادل ذهنی ما می‌شود؛ چیزی در برابر چیزی. حالا داستان به بالای بلندترین درخت رسیده، جایی که سرزمین رویاها - پاناما - را می‌شود دید. یک خانه کنار رودخانه و پل روی رودخانه - یادم رفت دوباره آن بطری گنج دزدهای دریایی را از آب بگیرم - زمان در داستان گذشته، هر چند که انگار بیشتر از یک روز و شاید هم دو روز نیست؛ آن روزی که باران گرفت و خرس و ببر کوچولو توی شبکه‌های کهنه روغن سربناه گرفتند.

زمان داستان، از زمان واقعی پیش افتاده و یا بخشی از زمان واقعه شده. همه چیز کهنه است. پل خراب شده، خانه کوچک با دودکش قرمز، در حال ویرانی است و بوته‌ها و درخت‌ها رشد کرده‌اند. ما چیزی از این گذشت زمان، احساس نکرده‌ایم - شاید چون مقیاسی برای گذشتن آن نداشتیم - اما نشان گذشتش را می‌توانیم روی اشیاء ببینیم. آن‌ها به سرزمین رویاهایشان رسیدند، رقصیدند، خانه‌شان را تعمیر کردند، صندلی راحتی ساختند که تویش تکان بخورند، میل راحتی خریدند و همه چیز مثل قبل شد؛ بهتر از قبل. آن‌ها به جایی برگشتند که سفرشان را شروع کرده بودند - نتیجه این که آدم باید مدام به چپ بیچد - اما چیزهایی دیدند که قبلاً ندیده بودند. دوباره هر کدام سرکارهای‌شان برگشتند؛ خرس کوچولو ماهی می‌گرفت و ببر کوچولو قارچ جمع می‌کرد. اما این بار همه چیز بهتر از قبل بود و سفر، چیزهایی را که داشتند، به شکل رویاهای‌شان درآورده بود. شاید این سفر برای رسیدن به رویا بود، نه پاناما.

می‌توانم با جرأت بگویم، هیچ کدام از چیزهایی که من نشانه‌ای از چیزهای دیگر گرفته‌ام و قرینه‌سازی‌هایم واقعیت ندارد. ذهنیت تاریخی‌ام، چیزهایی پیش از این که بنویسم در من وجود داشته؛ جمع نشانه‌های ناموجود مشترک یا فردی. چیزهایی که من تصور می‌کنم. چیزهایی که رویای من است.

دوستی،

بن مایه فرعی داستان است.

اگر اولیسیس در سفرش تنها بود،

خرس و ببر کوچولو هم دیگر را دارند.

این دوستی، تکمیل‌کننده ضعف‌های

هر کدام است.

کاری که این یکی نمی‌تواند بکند،

آن یکی انجام می‌دهد

و این کارکردی دوگانه در داستان پیدا می‌کند؛

هم داستان را پیش می‌برد

و هم برخلاف دستمایه اسطوره‌ای داستان،

شخصیتی زمینی و نیز ضعف‌هایی زمینی،

به ببر و خرس کوچولو می‌دهد

می‌گیرم: چپ روی حیله‌گرانه و نقطه آغازی برای دور زدن. از این جاست که آن‌ها به سمت پاناما، دور خانه‌شان می‌چرخند. آیا قرار است روباه، راه آن‌ها را کوتاه کند؟ منجی ناخواسته شری که با تقدیر نمی‌تواند بجنگد؟ یا این تاویل روباه، نقش دوگانه «شر منجی» را بازی می‌کند.

سومین شخصیت راهنما، گاو است. گاو هم آن‌ها را به سمت چپ می‌فرستد. اگر قرار باشد گاو را هم با سرشت اسطوره‌ای‌اش در نظر بگیریم، داستان تحلیلی متناقض پیدا می‌کند. گاو موجودی خیر است که به سمت چپ راهنمایی‌شان می‌کند. پس دلیل دیگری برای تبدیل آن، به نشانه‌ای داستانی پیدا می‌کنم. گاو شخصیت ساده دل داستان است و آن‌ها را به سمت چپ می‌فرستد؛ چون می‌داند سمت راست مزرعه است و آن‌جا مطمئناً پاناما نیست.

از همسان کردن شخصیت‌های داستان، با پیش نشانه‌های موجود، خسته شدم. شاید چون فکر می‌کنم همه‌مان این بازی نشانه‌ها را در ذهن‌مان داریم و نمی‌نویسیم‌شان. می‌خواهم از قرینگی حرف بزنم؛ رابطه دیرسالی که کشف آن سخت‌تر است. شاید چون نشانه‌ها را باید در برابر هم یا کنار هم بررسی کرد. بین این نشانه‌ها قرینگی غیرمحسوسی وجود دارد و یا حداقل، من چنین می‌بینم؛ قرینگی حاصل از قوانین اسطوره‌ای داستان گویی، هر چیزی قرینه‌ای دارد و این موجب تعادل است. این رابطه قرینه را باید بیشتر شرح بدهم. مثلاً خرس کوچولو و ببر کوچولو، قرینه مکمل هستند. آن‌ها در عین تکمیل شخصیت یکدیگر، قرینه آرزوهای هم هستند. شاید باید بگویم همزاد هم هستند. قرینه روباه، گاو است. هر دو، خرس و ببر کوچولو را به سمت چپ راهنمایی می‌کنند، اما بلاهت گاو، در مقابل

